

خدا جون سلام به روی ماهت...

هر روز تولد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

هر روز تولد

دیوید بدیل • جیم فیلا • آیدا حق‌نژاد

سرشناسه: بدیل، دیوید

Baddiel, David

عنوان و نام پدیدآور: هر روز تولد / نویسنده دیوید بدیل: تصویرگر جیم فیلد: مترجم آیدا حق‌نژاد.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۸۶ ص: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۹-۸

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۹-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Birthday boy, c 2017.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English- 21st century

شناسه‌ی افزوده: فیلد، جیم، ۱۹۸۰ م، تصویرگر / Field, Jim

شناسه‌ی افزوده: حق‌نژاد، آیدا، ۱۳۶۸، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV۱

رده‌بندی دیویی: ۲۳۳/۹۲[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۷۷۲۲۷۵

۷۱۵۹۳۰۱



انتشارات پرتقال

هر روز تولد

نویسنده: دیوید بدیل

تصویرگر: جیم فیلد

مترجم: آیدا حق‌نژاد

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: محمد یوسفی‌شیرازی

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان - رعنا یاراحمدی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آرزو راضی - انسیه ترکمان - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۹-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای بابا بزرگ کالین
د.ب





BIRTHDAY BOY

Text © David Baddiel 2017
Illustrations © Jim Field 2017

First published in English in Great Britain by
HarperCollins Children's Books, a division of
HarperCollins Publishers Ltd.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب BIRTHDAY BOY
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





بخش اول

چون پسر سر حال
و قبراقي است...



مهمونی یه حقه‌ی جدید یاد بگیرین. بعدش نوبتی اجرا می‌کنیم. البته من نفر آخرم. بعدش هم... کجا دارین می‌رین؟»

آن‌ها جواب می‌دادند: «می‌ریم فوتبال بازی کنیم. زنگ تفریح داره تموم می‌شه.» عصر بابایش، چارلی، به سم و خواهر کوچک‌ترش، روبی، می‌گفت: «شام چی دوست دارین؟»

روبی دهانش را باز می‌کرد و می‌گفت: «راستش...» - روبی کلمه‌ی «راستش» را زیاد می‌گفت - «من دلم کوفته...»، ولی قبل از اینکه ادامه‌ی حرفش را بزند، سم می‌گفت:

«من یه تلسکوپ می‌خوام با یه تخته‌اسکیت با کتونی نو با یه خوکچه‌ی هندی با یه جعبه‌ابزار با یه آی‌پاد با چند تا از کتاب‌های دیوید ویلیامز.»
روبی می‌گفت: «... قلقلی می‌خواد.»

بابایش می‌گفت: «برای شام گفتم سم، نه برای تولدت.»

معلوم است که سم همیشه از این چیزها حرف نمی‌زد (و البته معلوم است آدم‌هایی که با آن‌ها حرف می‌زد هم همیشه این چیزها را در جوابش نمی‌گفتند). نه. بعضی وقت‌ها شکل کبک و نوع جشن و فهرست هدیه‌هایش فرق می‌کرد (البته همیشه تلسکوپ بینشان بود: سم یکی از طرف‌دارهای پروپاقرص پیش‌تازان فضا^۱ و به‌طور کلی ژانر علمی‌تخیلی بود و می‌خواست از پنجره‌ی اتاقش تا جایی که چشم کار می‌کند، منظومه‌ی شمسی را زیر نظر بگیرد تا حواسش به آدم‌فضایی‌هایی که برای ملاقات می‌آیند، باشد). این یعنی آخرش به یک فهرست بلندبالا از کادو و یک مجموعه‌ی خیلی مفصل از پیشنهاد وسایل جشن رسید که خودبه‌خود کمی مشکل برای بابا و مامانش درست کرد؛ هم از نظر برنامه‌ریزی و انتخاب کادوها، هم از نظر مالی؛ چون آن‌ها آن قدرها هم پول نداشتند. ولی چیزی که هیچ‌وقت عوض نشد، شوروهیجان سم برای آن روز بود. بعد، بالاخره آن روز رسید.

1. Star Trek

فصل ۲

اوممم...

سم که توی اتاقش داشت لباس عوض می کرد، گفت: «وای! مامان! بابا! عالی بود! عجب روز هیجان انگیزی بود!»

ساعت ۱۰ شب شنبه، هشتم سپتامبر بود. آخرین دوست هایش هم رفته بودند. همه شان هم در مدرسه‌ی ابتدایی محلی پراکت وود^۱ درس می خواندند. چارلی و ویکی داشتند بهش لبخند می زدند.

ویکی گفت: «خب! جشنت رو دوست داشتی؟»

«آره! مخصوصاً کیک علمی تخیلی م رو که شکل کشتی فضایی انترپرایز^۲ بود! با شش تا شکلات گرد جورواجور به جای سیاره های دور و برش! و اهالی کلینگان^۳ شکلاتی و بقیه ی آدم فضایی های کنارش! خیلی فکر خوبی بود، مامان!»

«آره خب. پیشنهاد خودت بود، سم... فکر کنم پیشنهاد کیک شماره ی چهار بود. دوشنبه ی هفته ی قبل پیشنهادش رو دادی...»

1. Bracket Wood

۲. Starship Enterprise: نام یک کشتی فضایی معروف در سریال علمی تخیلی پیشتازان فضا

۳. Klingons: نژادی فضایی در سریال علمی تخیلی پیشتازان فضا



«لباس‌های مهمونی هم که مثل لباس‌های توی فیلم بود، واقعاً خوب از آب دراومد. مگه نه بابا؟ لباس‌های همه عالی بود! بری پنت با لباس گرو^۱ توی من نفرت‌انگیز^۲ محشر بود! الی و فرد استون^۳ هم با لباس مینیون‌ها! ملکوم بیلی^۴ هم توی نقش تنبل در کارتون زوتوپولیا^۵! موریس فاست^۶ هم با لباس هومر سیمپسون!»

1. Gru

2. Despicable Me

3. Ellie and Fred Stone

4. Malcolm Bailey

5. Zootropolis

6. Morris Fawcett

چارلی گفت: «خب، اون هم فکر خودت بود: پیشنهاد جشن شماره‌ی هفت...»

ویکی گفت: «تو هم عالی شده بودی!» همین‌طور که داشت کله و پاهای وال-ای^۱ سم را به‌زور بیرون می‌کشید، قیافه‌اش در هم رفته بود.

«خب، به‌خاطر همین هم من جایزه‌ی بهترین لباس رو بردم...»
روبی که داشت سلانه‌سلانه می‌آمد توی اتاق، گفت: «نه. راستش به‌خاطر این بردی که تولدت بود.» به‌خاطر تولد سم، روبی هم اجازه داشت کمی بیشتر بیدار بماند. روبی دلش می‌خواست راجع به همه‌چیز رک باشد؛ مثل یک بچه‌ی هفت‌ساله، یک بچه‌ی هفت‌ساله‌ی خیلی باهوش: «همه فکر می‌کردن تو باید ببری. درواقع، مامان و بابا به کل دوست‌هات کلی کیک بیشتر دادن تا بهت رأی بدن...»

چارلی گفت: «آره. خب، باشه روبی. وقتشه مسواک بزنی.» داشت دست روبی را می‌گرفت و کمی با زور او را به‌طرف در می‌برد.

روبی وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت، گفت: «مامان؟ بابا؟ واسه تولدم یه بچه‌گربه برام می‌خرین؟» کتاب‌هایش را زده بود زیر بغلش تا مثل همیشه مشق اضافه بنویسد. «مامان» و «بابا» هم چیز دیگری بود که روبی زیاد می‌گفت؛ مثل «راستش». بعضی وقت‌ها با هم ترکیبشان می‌کرد و می‌گفت: «راستش، مامان، بابا، می‌شه یه بچه‌گربه برام بخرین؟» حتی وقتی هیچ‌کس ازش نمی‌پرسید چی می‌خواهد.

ویکی گفت: «خب...»

چارلی گفت: «اوممم...»

به نظر نمی‌رسید روبی جا خورده باشد. عادت داشت که بابا و مامانش در جواب سؤال بچه‌گربه بگویند «اوممم...». البته این به این معنی هم نبود که روبی قرار است بی‌خیال بشود.

1. Wall-E

بی‌رودر بایستی گفت: «سم یه خوکچه‌ی هندی گیرش اومد! اسپاک!» که صدا البته یکی از چیزهای دیگر توی فهرست تولد سم بود که بابا و مامانش توانسته بودند برایش بگیرند. بابا و مامان به خوکچه‌ی هندی که توی قفسش روی زمین بود، نگاه کردند. خوکچه‌ی هندی قهوه‌ای سفیدی بود که کاکل کوچولویی روی سرش داشت. سم تصمیم گرفته بود اسمش را بگذارد اسپاک. این اسم را از شخصیتی حسابی منطقی و بی‌احساس در پیش‌تازان فضا برداشته بود. اسپاک برگشت و طوری به آن‌ها نگاه کرد که انگار می‌خواست بگوید: «به نظرم این اسم جداً خیلی بی‌انصافیه.»

چارلی گفت: «روبی، می‌دونی بچه‌گره‌ها وقتی بزرگ بشن، چی می‌شن؟»
«آره. راستش می‌دونم، بابا. هفت سالمه دیگه! خنگ که نیستم. گره‌می‌شن.»
«خیلی خُب. یه گره‌ی بزرگ، برعکس اسپاک، احتیاج به فضای باز داره که ما اصلاً نداریم.»

روبی که داشت به پنجره اشاره می‌کرد، گفت: «چرا. داریم. اون‌ها که اون بیرونه، چیه پس؟»

«آهان! درسته. فهمیدم. گره‌هه قراره خودش تنهایی از طبقه‌ی هفدهم بره پایین؟ توی آسانسوری که بوی دست‌شویی می‌ده؟»
روبی آه کشید. انگار این سؤال مسخره بود. البته یک جورهایی هم مسخره بود.

مامان گفت: «بهش فکر می‌کنیم.»

بابا گفت: «اوممم...»

روبی که احساس می‌کرد منظورش را رسانده، سرش را تکان داد و برگشت که از اتاق برود بیرون: «شب به‌خیر سم! امیدوارم تولدت بهت خوش گذشته باشه!»

سم جواب داد: «خوش گذشت!»

۱. Spock؛ اسم یکی از شخصیت‌های فیلم علمی‌تخیلی پیش‌تازان فضا

فصل ۳

جست‌وجوگر ستاره‌بان

سم به مامانش نگاه کرد. مامانش داشت دکمه‌های پیژامه‌ی جدیدش را برایش می‌بست که روی آن پر از بشقاب‌پرنده‌های کوچولو بود. سم که یازده سالش بود، حتماً خودش می‌توانست دکمه‌های پیژامه‌اش را ببندد؛ ولی می‌دانست این کاری است که مامانش هنوز دوست دارد انجام بدهد.

«کل کادو هام رو دوست داشتم! تخته‌اسکیت و بازی‌های کامپیوتری و کتونی نو و جعبه‌ابزار همه‌کاره و کتاب‌ها...»

ویکی گفت: «کل چیزهایی بود که توی فهرستت بود؛ البته به‌جز آی‌پاد. ببخشید سم. شاید سال دیگه...»

«مهم نیست، مامان. برام تلسکوپ خریدین. کادوی اصلی‌م اون بود. عاشقشم!» به پنجره نگاه کردند. همان‌جا بود: جست‌وجوگر ستاره‌بان. بابای سم آن را روی یک سه‌پایه نصب کرده بود و درست روبه‌روی ماه، به پنجره تکیه داده بود. سیاه و براق و بلند بود و یک ردیاب کامپیوتری داشت که به سم کمک می‌کرد صورت‌های فلکی خاص را پیدا کند.

سم و خانواده‌اش در طبقه‌ی هفدهم یک برج مسکونی، خانه‌ی نوام جامسکی^۱، زندگی می‌کردند. به‌خاطر همین، این بهترین کادو بود! آن‌ها آن‌قدر بالا بودند که سم بدون اینکه چیزی جلوی دیدش را بگیرد، آسمان شب و همه‌ی ستاره‌هایش را می‌دید.

چارلی گفت: «احتمالاً می‌تونی هر آدم فضایی‌ای رو که اون بیرون هست، ببینی. درسته، سم؟»

صدایی از بیرون اتاق داد زد: «فکر نمی‌کنم!» روبی بود: «راستش نزدیک‌ترین سیاره‌ای که احتمالاً موجود زنده‌ای توش پیدا می‌شه، چهار سال نوری با ما فاصله داره!»

سم گفت: «یعنی چقدر دوره؟ چند کیلومتر؟»
سکوت شد؛ ولی فقط برای چند ثانیه.

«سیصد و هفتاد و هشت میلیارد میلیارد. چند کیلومتر کمتر یا بیشتر.»

چارلی گفت: «اوممم... باشه... ولی ما که نمی‌دونیم سفینه‌ی فضایی شون با چه سرعتی حرکت می‌کنه. می‌دونیم؟»

ویکی نگاهی به بیرون پنجره و آسمان شب بالای شهر انداخت و گفت: «خب، به‌هرحال من احساس می‌کنم که اون بیرون یه جایی موجود زنده هست.»

چارلی لبخند زد. می‌دانست زنش خیلی به احساس خودش ایمان دارد. عاشق همینش بود؛ حتی اگر خودش چندان به احساسات او ایمان نداشت. رفت پیش ویکی و گفت: «مثل همون احساسی که دیروز داشتی؟ اینکه من نباید از زیر اون نردبونه رد بشم؟ به‌خاطر همین، من هم رد نشدم و به‌جاش افتادم توی اون چاله گنده‌هه!»

ویکی او را هل داد و از خودش دور کرد؛ ولی با لبخند این کار را کرد.

سم که داشت می‌رفت پیش تلسکوپ، گفت: «خیلی که گرون نشد. نه؟»
بابای سم توی هوم‌فرانت^۲، یک فروشگاه بزرگ تجهیزات ساختمانی،

1. Noam Chomsky House

2. HomeFront

مدیر بود و مامانش در خانه کار می‌کرد و خرید و فروش اینترنتی انجام می‌داد. به همین دلیل، پول‌دار به حساب نمی‌آمدند. ولی خب، خوبی‌اش این بود که بابا توانسته بود برای خرید جعبه‌ابزار از تخفیف ویژه‌ی کارکنان استفاده کند. جعبه‌ابزار هم چیزی بود که سم واقعاً دلش می‌خواست؛ چون عاشق ساختن و تعمیر کردن بود.

ویکی گفت: «نگران این چیزها نباش! تولدته!» به تلسکوپ نگاه کرد: «ستاره‌ها پیدااست؟ اگه ستاره‌ی دنباله‌دار ببینی، می‌تونی آرزو کنی! باید آرزو کنی!»

سم گفت: «جدی؟ حالا واقعاً یعنی... اثر داره؟»

ویکی با اطمینان گفت: «آره!»

چارلی نگاهش کرد و یک ابرویش را انداخت بالا.

ویکی با حالتی دفاعی گفت: «خب، هیچ‌کس که واقعاً خبر نداره. داره؟» چارلی که داشت دولا می‌شد و لنز تلسکوپ را بررسی می‌کرد، گفت: «اوممم... خب، به نظر من، امشب آسمون برای ستاره دیدن زیادی ابریه.» سم گفت: «مهم نیست. فردا نگاه می‌کنیم!»

از نردبان کوچولو رفت بالا و رفت توی تخت. تختش دوطبقه بود و بعضی وقت‌ها سم بدون دست از نردبان‌ش می‌رفت بالا که نشان دهد چقدر روی آن تعادل دارد. البته آن شب به‌قدری خسته بود که حال این کار را نداشت. گفت: «آهان! خیلی دوست داشتم که مامان بزرگ‌ها و بابابزرگ‌ها برای ناهار اومدن پیشمون. حتی دعوا هم نکردن!»

ویکی که معلوم بود خودش هم از این موضوع تعجب کرده، گفت: «می‌دونم. خوش‌اخلاق‌تر از همیشه بودن!»

سم که داشت سرش را روی بالش می‌گذاشت، گفت: «آره. بابابزرگ سم حتی به بابابزرگ مایک بدویبراه هم نگفت. بابابزرگ مایک هم بهش مشت نزد یا حتی تهدیدش نکرد که رفیق‌هاش رو می‌ندازه به جونش یا این جور

چیزها. مامان بزرگ گلندا و مامان بزرگ پاپی به هم لبخند هم زدن.»
بابایش گفت: «به نظرم احتمالاً دندونشون رو از حرص روی هم فشار
داده‌ان...»

مامان سم گفت: «هیس، چارلی. به‌رحال ... الان باید بخوابی، سمی.
حتماً خسته‌ای.»

بابایش گفت: «مخصوصاً که سر ساعت شش صبح هم پا شدی!»
سم گفت: «ساعت شش بود؟»
«وقتی داشتی در اتاق خواب ما رو می‌کوبیدی و ازمون هدیه می‌خواستی،
یک دقیقه از شش گذشته بود. این رو مطمئنم...»
سم گفت: «ولی اون قسمتش از همه‌ش بیشتر به دلم نشست!»
«از چی؟»

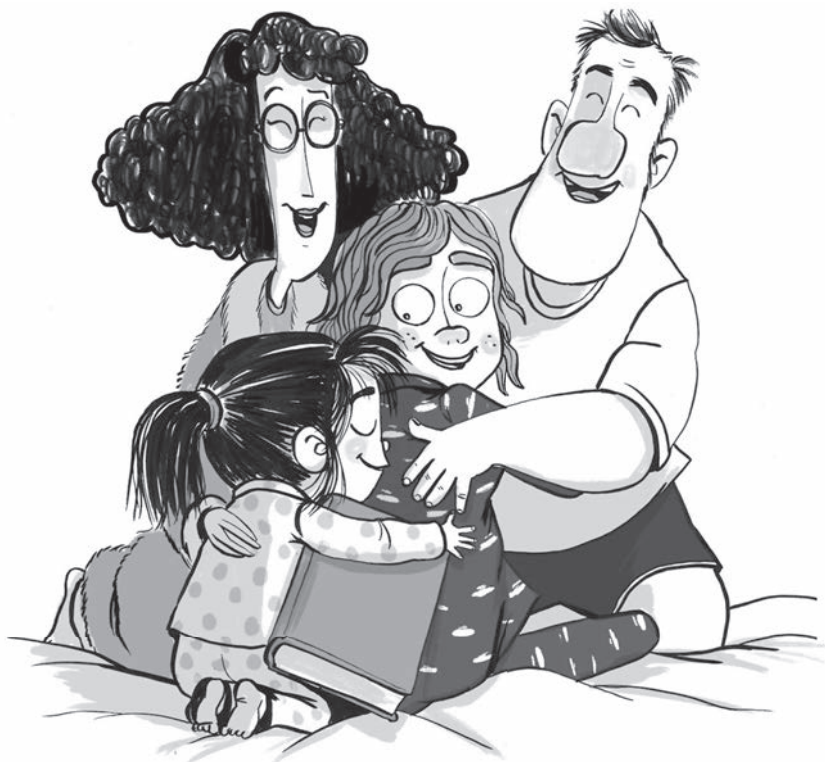
«از تولدم! خیلی هیجان‌انگیزه وقتی روز تولدت از خواب بیدار می‌شی!
روزی که خیلی وقته منتظرش بودی، بالاخره رسیده!»
ویکی گفت: «آره. خیلی هیجان‌انگیزه.»
چارلی گفت: «دیگه وقتی به چهل‌وسه‌سالگی برسی، اون قدرها هم
هیجان‌انگیز نیست.» ویکی به شوخی او خندید؛ از آن خنده‌هایی که بزرگ‌ترها
موقع شوخی تحویل هم می‌دهند.
سم گفت: «نیست؟»

چارلی گفت: «چی نیست؟»
«هیجان‌انگیز. دیگه هیجان‌انگیز نیست؟ تولدت؟»
بابا و مامانش به همدیگر نگاه کردند.

ویکی که داشت با مهربانی به سم نگاه می‌کرد و پتویش را رویش
می‌کشید، گفت: «خب، همیشه حس خوبی. درست؛ ولی شاید نه به خوبی
وقتی که ده سالته... یا وقتی داره یازده سالت می‌شه.»
سم با سر تأیید کرد؛ ولی بعد سرش را تکان داد.

گفت: «دلم می‌خواد هر روز تولدم باشه!»
بابا و مامانش لبخند زدند. بعد هر دو رفتند روی تخت، کنارش. از نردبان
بالا رفتند و دست‌هایشان را انداختند دورش؛ کاری که خودشان بهش
می‌گفتند بغل بچه‌ای.

روبی که داشت با عجله به اتاق برمی‌گشت، گفت: «صبر کنین من هم
بیام!» رفت بالا و خودش را توی بغل بچه‌ای جا داد. یک کتاب درسی علوم
بزرگ زیر بغلش گرفته بود که موقع بغل کردن توی پهلوی بقیه فرومی‌رفت.



بعد از آن ویکی گفت: «خوشحالم که امروز خوش گذشته. روبی، برگرد
اتاقت. سم، وقت خوابه...»
سم به او لبخند زد و چشم‌هایش را بست.

فصل ۴

۱۱:۵۹ شب

سم معمولاً زود خوابش می‌برد. معمولاً همین‌که سرش را روی بالش می‌گذاشت، خوابش می‌برد. بابا و مامانش هم درست می‌گفتند. چون آن روز صبح خیلی زود بیدار شده بود، حتماً بیشتر از همیشه خوابش می‌آمد. ولی تولدش خیلی خوب بود و سم هنوز آن قدر شوروهیجان داشت که خوابش نمی‌برد. توی تختش وول می‌خورد و این طرف و آن طرف می‌شد و به این فکر می‌کرد که چقدر دلش می‌خواهد بیدار بماند و با همه‌ی کادوهایش بازی کند.

به ساعت کنار تختش هم نگاه کرد: ۱۰:۲۴. با خودش فکر کرد: «هنوز تولدمه! تا یک ساعت و سی‌وشش دقیقه‌ی دیگه! واسه چی فکر کردم باید برم بخوابم؟»

با خودش گفت: «نه. باید بیدار بمونم و کارهای تولدی بکنم!» از تخت رفت بیرون و کتانی‌هایش را امتحان کرد و یک‌کمی سر جایش با آن‌ها دوید. بعد روی تخته‌اسکیتش ایستاد که خیلی خوب بود. بابا و